

افغانستان آزاد - آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نباشد تن من مباد
بدین بوم ویر زنده یک تن مباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم
از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Literary-Cultural

ادبی - فرهنگی

تیمور شاه تیموری

المان - 23 اگست 2011

یک حکایت عشقی

تا کی و تا چند از ظلم، بیرحمی، کشتار، خونریزی، جفا و بیعدالتی و غیره بشنویم، ببینیم و رنج ببریم؟ خواستم حکایتی از عشق و گرفتاری، رحم و مروت و دلدادگی بمیان آورم تا خاطر خوانندگان را دمی خوشنود نمایم. عشق عالیترین احساس ظریف و عاطفی انسانی است. هزاران داستان و سرگذشت را هر کسی دیده، شنیده و یا خود تجربه کرده است. و درباره آن هزارها و میلیون ها کتاب نوشته شده است که همه در باره داستان های مشهور عشقی معلومات دارند. حافظ میگوید:

مطرب عشق عجب ساز و نوائی دارد نقش هر پرده که زد راه به جایی دارد
عالم از ناله عشاق مبدا خـالی که خوش آهنگ و فرحبخش صدائی دارد

عشق انسان را از سرفرازی به فروتنی، از بی نیازی به احتیاج و از گمنامی به رسوائی میکشاند: بنام به بزم محبت که انجا گدائی به شاهی مقابل نشیند. داستان یا قصه ای را که میخوام بنویسم، برمیگردد به در حدود یکصد سال قبل در زمانی که زنان و دختران در قید حجاب بودند. «در روزگاران گذشته که جمال زیبادختران پشت پرده نهفته بود، عدم حضور محسوس زن در جامعه تعلق خاطر با جوان پسران را حتا در دربارهای سلاطین عام ساخت.» نقل قول از استاد نگارگر صفحه 8 "فریاد اسیر".

بلی دختران عقب پرده بودند و مردان عاشق پیشه به جوانان زیباروی خاصاً از طبقه بالای جامعه، سرداران و شاهزادگان عاشق میشدند، زیرا ثروت و زندگی مرفه بر صحت و زیبایی اثر مستقیم دارد. چنانچه عشق سوزان ولی طواف شاعر سوخته دل و شاید بسی عاشقان دیگر نمونه آن باشد. عاشق دلداره ای را که ذکر میکنم نیز از همین قماش است، که بیک شهزاده متمول و زیبا دل داده بود. او خودش هنرمند مشهور، در خوانندگی و نوازندگی استاد بیمنتل و بیماندی بود و هنر والای موسیقی او در خانه شاه و گدا راه داشت و در دربار پادشاه وقت قیمت و ارزشی خاصی داشت. اما برای این هنرمند دلداره فقط معشوقش همه چیزش بود. او بدون معشوق به چیزی دیگری نمی اندیشید و بدون رضایت خاطر او به چیزی دیگری علاقه نداشت. معشوق او جوانی مغرور، متکبر و از خود راضی بود که این خواص او کار را بر عاشق مسکین مشکلتر میساخت.

عاشق طرف صحبت ما مقام والائی در موسیقی داشت و استاد بزرگی محسوب میشد و از هر طبقه جامعه حتی پیش تازان خریدار او بودند که به همین مناسبت برای رسیدن به کارهای دگر فرصتی کم داشت، اما با آن هم همیشه در بارگاه معشوق حاضر میشد و ساعت ها را در بین نوکران و غلامان او به انتظار می نشست تا باری به او اجازه حضور داده شود و در حضورش با نوای موسیقی و آواز سوز دل خود را فرو نشاندد. معشوق نیز این مطلب را میدانست و از عشق او بی اندازه مغرور میشد و از نوای موسیقی او حظ میبرد....

در یکی از روزها که بخت با او یاری کرد و بعد انتظار طولانی باریاب شد، آنقدر خوشحال بود که گوئی دنیا را به او بخشیده اند. بعد از دریافت اجازه هرمونیه خود را بصدا درآورد و شروع به آلاب و خواندن کرد. از مقامی به مقامی میرفت و پرده های هرمونیه چون گنجشکی که در دام افتاده باشد پرپر میکرد.

موسیقی اوج گرفت و فضای اتاق مملو از سرور و امواج زنده و جاندار گردید... امواج صوت چون امواج خروشان بحر به مد و جزر پرداخت و در چشم خواننده و شنونده پرده هائی از احساس ظریف و خروشان کشیده شد و سقف و دیوار خانه ساز و نوا میکرد. عاشق مست شده و بی پرده از هر پرده هرمونیه سر دیگر و راز دیگر از عشق سوزان خود را بیان میکرد. سر می جنبانید و دست تکان میداد عرق از پیشانی و رخسارش جاری بود و محو آهنگ موسیقی خود و دیدار معشوق شده بود. معشوق نیز سراپا گوش و مجذوب شده بود بعد از ساعتی صدای موسیقی مثلی که خروش دریا کم کم آرام میشود، آرام شد و عاشق بعد از کشیدن اوف و وای بخود آمد و به اطراف نگریست و چون به تنباکو و چلیم عادت داشت، چلیم طلب کرد. خادمان حاضر شدند و بعرض رسانیدند که در بین جمعیت این خانه کسی چلیم کش نیست و چلیم موجودیت ندارد. اما نوکران دربار یک چلم کهنه دارند که خودشان از آن استفاده میکنند. هرگاه منظور نظر باشد حاضر مینمائیم. عاشق سوخته دل که تا اندازه ای نوای عشق خود را از طریق موسیقی بگوش و دل معشوق جا داده بود و خورسند بود به استفاده از آن چلم موافقت کرد. یکی از نوکران چلم را پرکرده و به سرخانه آن آتش افروخت و استاد هنرمند با یک نفس کشیدن بیدریغ، سرخانه چلیم را بفریاد آورد و ذرات آتش تنباکو مانند شعله های آتشبازی به اطراف پراکنده شد. اما چلیم کش ما در همان دود اول فهمید که چه دود تلخ و بویناکی را فرو برده است. وقتی به چلم نظر کرد و از جدارشیشه آن آب داخل آن را دید که آب آن از بس کثیف و دیرمانده است، رنگ چای سیاه تیره را بخودگرفته است و مثل آب گندیده حمام بوی بد دارد و بدون آنکه فکر کند و یا بگفته خود تا ملی داشته باشد گفت این چلیم چه اندازه بوی بد دارد.

با این گفته خود گویا امر رنج و عذاب خود را امضاء کرده باشد. زیرا در همین اثناء متوجه شد که معشوق که فکر میکرد نسبت بدیگر ایام از خوش بوده باشد، دفعتاً برآشفست و از او روی بگردانید و گفت در صورتی که ما بوی بد داشته باشیم، مکان اشخاص تمییز و خوشبو اینجا نیست. این گفته بمانند گریزی بود که به مجمه و مغز عاشق بدبخت فروآمده باشد. مانند برق گرفتگان در تپیدن شد و عرق از سر و رویش جاری گشت و کسی را میماند که امر اعدامش را صادر کرده باشند. بعد مدتی که حواس خود راجمع کرد گفت بادار معذرت میخوام، من چون میدانستم که چلم مربوط خادمان شما است این حرف را زدم. در جواب شنید. هر حرف که در بین این چهار دیوار زده شود بمن مربوط میگردد و دوباره رو گرداند.

عاشق سوخته دل خود را باخته بود، عذر و زاری و التجاء میکرد و معذرت میخواست. معشوق از عذر و التجای او حظ میبرد و بیشتر مغرور میشد. عاشق بسیار عذر آورد و زیاد ناله و زاری کرد، تا اینکه بخت به او یاری کرد و دل معشوق کمی نرم شد و از شدت خود کاست و گفت که به یک شرط معذرتت قبول است که تمام آب گندیده این چلیم را به یکدم و بدون مکث بنوشی.

چه عجب شرطی مهلک و دردآور. هرگاه او را میگفتند از بام قصر خود را به پائین بیانداز و یا گوش و زبان او را میبریدند، برایش آسانتر بود، اما خوردن آب گندیده این چلیم از همه بدتر است و گفت خدایا بمن رحم کن. در همین حال فکری به خاطرش رسید و زاری کنان گفت: قربانت شوم کمی رحم کن آب این چلیم را میخورم اما قطره قطره و جرعه جرعه. به این امر موافقت شد. پیاله بلورینی آوردند آب چلیم را در آن می انداختند و او جرعه جرعه مینوشید و فقط خودش میدانست که به چه عذابی مبتلا است و معشوق مغرور با غرور جانب او نگاه میکرد. تا اینکه آب چلیم به نیمه رسید و رحمی بدل آن سنگدل پدید آمد و از خوردن باقیمانده آن آب او رامعاف گردانید.

این بود شمه ای از رنج و درد عشقی که یکی از هموطنان ما در سنوات ماضی، صبورانه تحمل کرده است. داستان واقعیت داشته است و با تخیل سر و کاری ندارد.